



بسته‌ی مهارتی توسعه‌ی سواد خواندن

صداقت و درستکاری

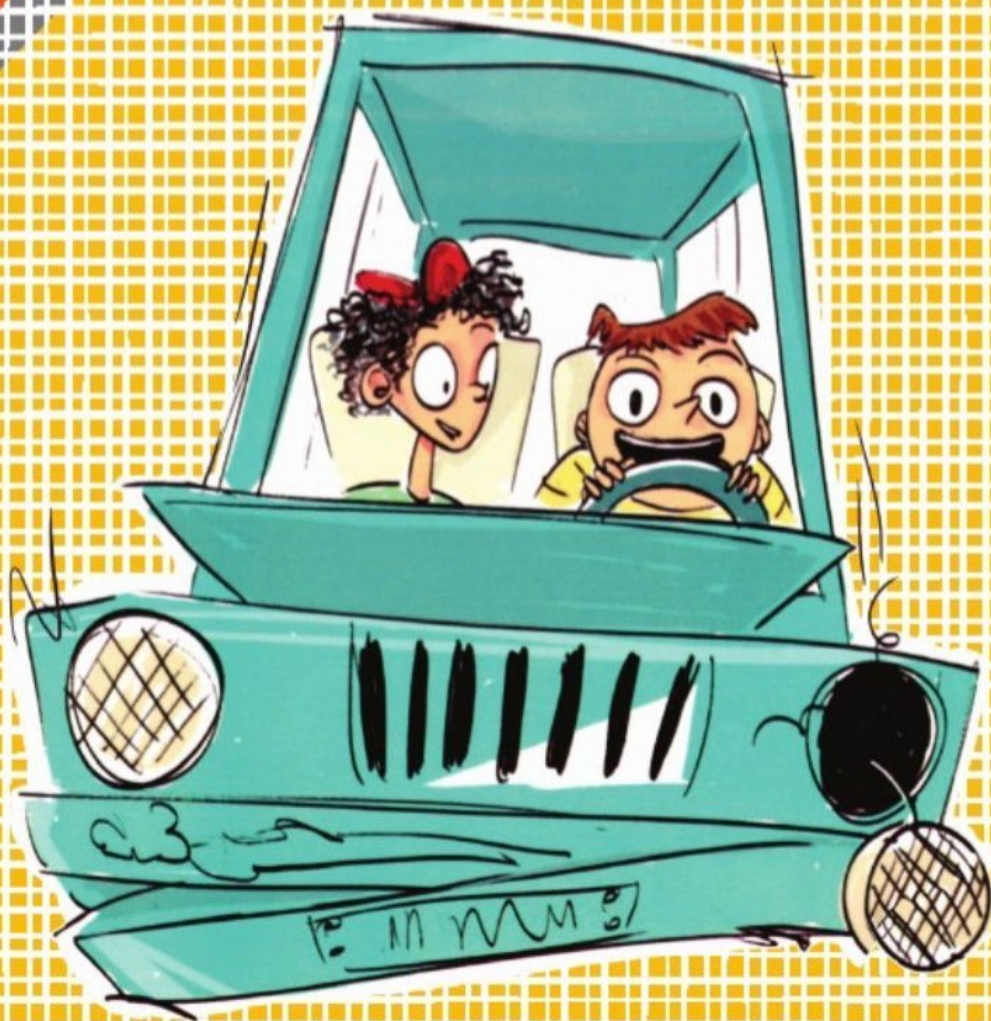
۴

ششم دبستان

از مجموعه
داستان‌های

قطع ارتباط با
جهان

احسان عرفان





داستان‌های این کتاب

مراعات حال یسار

پولی که به خانه برگشت

صندوق نیکوکاری

دوست خوش قلب من

قطع ارتباط با دنیا

آشنایان جدید ما

انتخابات مدرسه ما

از این جا به مسئولین می‌گویم

بکشید کناره دارد می‌آید قان ... قان ...

سلام بچه‌ها! من احسان هستم. من را

احسان دانا هم صدا می‌زنند چون خیلی باهوش

هستم. ما ابتدای خیابان بیست‌متری جوادیه

زندگی می‌کنیم. جوادیه یکی از محله‌های قدیمی

تهران است.

من از اسم و لقبم خیلی خوشم می‌آید از وقتی

که خودم را می‌شناسم در حال فکر کردن بودم و

برایم درس خواندن، مثل آب خوردن بود. آخه من معدن

فکر و ایده هستم یا بهتر بگویم؛ نابغه‌ی محل، احسان دانا هستم.



هم کلاسی ام، دوست صمیمی و
همسایه‌ی طبقه بالایی مان.

مرغان



پیش

گربه‌ی معلم‌مان

مریم

خواهرم، به قول مادرم دختر خانم خانه که آبی
صدایش می‌کنیم.

مراعات حال بیمار

صبح روز جمعه تلفنم زنگ زد. عرفان بود.
آن قدر عصبانی بود که نگو، انگار دنبال کسی می گشت که عصبانیتش را
سرش خالی کند. دقیقاً این مکالمه بین ما رد و بدل شد.

- اوه اوه! چه روز دلگیری!

- ای بابا! عرفان جونم! باز چی شده؟

- دیگر چه می خواهد بشود؟ پدرم مریض شده!

- عجب! انشاالله که حالش خوب می شود!

- حیف شد! برنامه ی امروز ما برای شهربازی به هم خورد!

- خب! اشکال ندارد یک روز دیگر می رویم.

- همش یک زمان دیگر! یک زمان

دیگر! آه یک بار هم همین الان بشود.

- بله درست است. حق با توست! ولی

همه ی پدرها به خاطر ما کار می کنند و خسته

می شوند. وقتی مریض می شوند باید از آن ها

مراقبت کنیم! مگر نه؟

- اوه اوه! تو هم مثل ما مانم حرف

می زنی. بهترین کار، بیرون رفتن از خانه

است.



کسی بعد من و عرفان در کوچه سامان را دیدیم. می‌خواستیم تیم محل را جمع کنیم و فوتبال بازی کنیم. ناگهان آسان رعد و برق زد و به شدت باران بارید. باور کردنی نبود.

عرفان از رعد و برق خیلی می‌ترسد. شروع کرد بلند بلند داد زدن.
- وای! الان صاعقه می‌زند! تصمیم گرفتیم به خانه برویم و آنجا با بازی‌های رایانه‌ای سرگرم شویم. مستقیم به خانه‌ی عرفان رفتیم. مادر عرفان، خاله صدیقه همین که ما را دید که مثل موش آب کشیده شده‌ایم به خانه دعوت‌مان کرد. موهایمان را خشک کردیم.
رفتیم سر رایانه به بازی کردن. آن هم چه بازی‌ای! ماشین‌بازی! کی به ماشین‌بازی نه می‌گوید؟

ایول! هر سه با هیجان شروع کردیم به اتومبیل‌رانی و مسابقه دادن. چه هیجانی داشتیم! انگار که مسابقات واقعی بود چه لایه‌هایی در بزرگراه می‌کشیدیم!



همان لحظه خاله صدیقه آمد داخل اتاق و گفت: «بچه‌ها صدای بازی تان خیلی بلند است! عمو سینا مریض است. لطفاً آرام‌تر بازی کنید!»
ما هم گفتیم: «چشم!» بازی کردیم؛ اما با صدای پایین. اصلاً کیف نداشت. هنوز مدتی نگذشته بود که عرفان صدای بازی را بلند کرد و شروع کرد داد زدن: **هی، هی (موشک مشک)**

**به سمت چپ این عقاب سفید زود باش
پسرا**



من در مسابقه از همه سریع‌تر هستم.
ما همین‌طور غرق بازی بودیم که خاله صدیقه دوباره دم در ظاهر شد و گفت: «بچه‌ها باران قطع شد. چرا نمی‌روید بیرون بازی کنید؟»
عرفان با اعتراض گفت:
«به من چه که باران قطع شده! درست جای هیجان‌انگیز بازی هستیم.»

اما خاله صدیقه روی تصمیمش مصمم بود. دست‌هایش را به هم کوبید و گفت:



«بدوید بینم! بروید کوچه! مراعات
مریض را بکنید!» بازی را ول کردیم و به
کوچه رفتیم.

عرفان ناراحت بود. صورتش
درهم رفته بود. ناراحتی از سرد رویش
می بارید. گفت:

«به خدا! من مریض بشوم کسی به
کوچه نمی رود. راستی راستی ما را بیرون
انداختند!»

گفتم: «دوست من! مادرت حق دارد.
مگر وقتی ما مریض می شویم بزرگترهایمان
نگران ما نمی شوند؟ ما هم باید به آن ها احترام
بگذاریم.

باران قطع شده بود. کسی در پارک محله
بازی نکردیم. اما عرفان خیلی نماند. به خانه
رفت.

• روز بعد

می خواستیم به مدرسه برویم. رفتم زنگ خانمی عرفان را زدم. خاله صدیقه
در را باز کرد و با ناراحتی گفت: «عزیزم! عرفان مریض شده و نمی تواند از
تخت خواب بیرون بیاید. عرفان امروز مدرسه نمی آید.»

با خودم گفتم: ای خدا! چه به سر عرفان آمده؟! ناراحت و تنها راه مدرسه را در پیش گرفتم.

آن روز به سختی گذشت و خیلی روز سختی را سپری کردم تا عصر بشود. بعد از برگشت از مدرسه باز به خانه‌ی عرفان رفتم. می‌خواستم ببینم حالش چگونه است. دیدم که مردی با لباس سفید از خانه‌شان بیرون آمد. آن مرد پزشکی بود که برای معاینه‌ی پدر عرفان آمده بود. آقای دکتر، بعد از معاینه‌ی عمو سینا، عرفان را معاینه کرد.



پزشک همان آمپول‌هایی که برای عمو سینا نوشته بود را برای عرفان هم نوشت. عرفان ما که آمپول‌ها را دیده چشم‌هایش از حدقه بیرون زد. همان لحظه داد زد: «من مریض نیستم!» و از جایش بیرون پرید. این‌طور شد که فهمیدیم عرفان خودش را به مریضی زده و با دیدن آمپول‌ها همان لحظه به این بازی پایان داد!

• روز بعد

مثل یک بچه‌ی خوب با ما به مدرسه آمد. در راه بازگشت به خانه خیلی سالم به نظر می‌رسید. به خانه که رسیدیم کمی سر و صدا کردیم. دقیقاً در همان لحظه عرفان گفت: «بچه‌ها! لطفاً آرام باشید پدرم مریض است و برای خوب شدن باید ده تا آمپول دیگر هم بزند. همین که مریض است، بس است. پس ما دیگر اذیت نکنیم و مزاحش نشویم.»

بعد سریع دوید و به خانه رفت. با صدای بلند گفت: «آخ پدر جانم! من آمدم. چطوری پدرم؟ حالت بهتر است؟»

سوال

به نظر شما مراعات حال بیمار چه اهمیتی دارد؟ وقتی شما بیمار هستید، دوست دارید اطرافیان شما برای شما چه کار کنند؟



پولی که به خانه برگشت

در حیاط خانه با عرفان رو به رو شدم. به نظر ناراحت می آمد. همان لحظه پرسیدم:

- چی شده عرفان!

- خیلی دلم گرفته، خیلی آنگاه کن ببین وضع مردم را...

همان لحظه موضوع را فہیدم. عرفان هم مثل من به ظاهر زلزله ای که در کرمانشاه روی داده بود ناراحت بود.

- حق با تونه دوست عزیزم! در مقابل تصویرهای دردناکی که تلویزیون نمایش می دهد آدم نمی تواند بی تفاوت باشد.

- کاشکی می توانستیم برای هم وطنان خودمان کاری کنیم. حق با عرفان بود.

برای آنها فقط ناراحتی کردن فایده نداشت. در فکر بودم

که پدرم از راه رسید و پرسید: «بچه ها چرا ناراحتید؟!»
ما هم دلیل ناراحتی مان را تعریف کردیم.



پدرم گفت: «من هم امروز می‌خواستم شما را به مسجد ببرم. آنجا برای
زلزله‌زدگان، کمک‌هایی جمع خواهیم کرد.» با شنیدن این خبر، من و عرفان
از خوشحالی به هوا پریدیم.

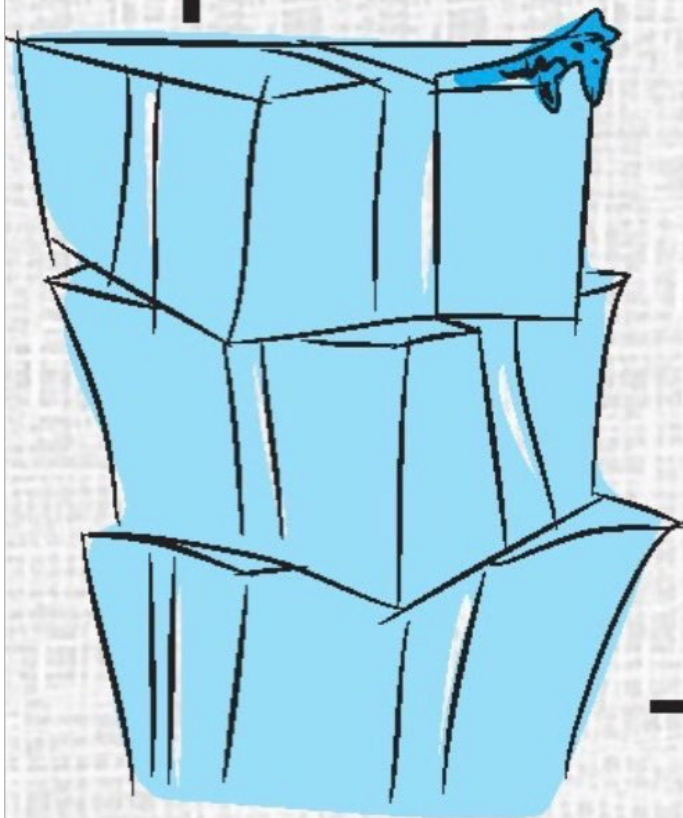


مدتی نگذشت که به راه افتادیم. به صحن مسجد
رسیدیم. همه آمده بودند. ما هم به سرعت به جمعیت
پیوستیم.

مدتی بعد یکی از آقایان بلندگو به دست
گرفت و پیرامون نیازهای مردم زلزله‌زده
سفرانی کرد. در ادامه این‌ها را گفت:
«برادران و خواهران! بسیاری از هم‌وطنان
ما پس از زلزله به کمک‌های اولیه و
اسکان نیاز دارند.



بی‌خانمان شده‌اند و هیچ وسیله‌ای حتی غذا و نان ندارند. فراموش نکنیم
 که امکان داشت ما جای آن‌ها باشیم. بیایید به آنها کمک کنیم.»
 سپس برای بیساران و درگذشتگان زلزله دعا کرد و ما هم با تمام وجود و
 از صمیم قلبمان تکرار کردیم. دعایمان با ابرها پرواز کرد و رفت. امیدوارم
 گرمای قلبان، هم‌وطنان دور دستان را هم گرم کند.
 وقتی به خانه برگشتیم دربارهی همه‌ی آن‌چه که در مسجد گفته شد، فکر
 کردیم. ناگهان فکر فوق‌العاده‌ای به ذهنم رسید.
 - بدو!... بدو!... عجله کن! باید همه‌ی آنها را خوشحال کنیم. این همه
 وسیله‌ی اضافی در خانه‌مان هست. کتلی وسیله‌ی اضافه داریم.
 همین که من این را گفتم همه از جایشان پریدند.
 شروع کردیم. هر چیز اضافی که در خانه داشتیم را بسته‌بندی کردیم.
 ما چه قدر لباس اضافه داشتیم؛ شلوار، پیراهن و جوراب. حتی
 اسباب‌بازی. همه را جمع کردیم. مادرهایمان هم به ما کمک کردند. باید
 عرفان را می‌دیدید! هرچه دم دستش
 می‌آمد، در جعبه می‌ریخت و با طناب
 سفت می‌بست.





همراه پدرم و عرفان، به خانهای چند تا از همسایه‌ها رفتیم و بسته‌هایی را که آنها آماده کرده بودند، تحویل گرفتیم تا آنها را برای زلزله‌زدگان کرمانشاه ارسال کنیم. جلوی یکی از خانه‌ها با یک خانم و فرزندش روبه‌رو شدیم. من و عرفان به‌طور خلاصه دلیل آمدنمان را توضیح دادیم. صورت متعجب و غمگین خانم، در یک لحظه پر از شادی و خوشحالی شد. برایان دعای خیر کرد و هر چه وسیله‌ای اضافه در خانه داشت به من، عرفان و پدرم داد.

آن روز تا عصر تک تک خانه‌ها را سر زدیم. از بعضی‌ها خوراکی، از بعضی‌ها پتو و لحاف و از عده‌ای دیگر لباس و اسباب‌بازی گرفتیم. همه همسایه‌ها برایمان دعای خیر کردند. خوشحالی هم‌وطنان‌مان در کرمانشاه باعث شادی ما نیز خواهد شد. وقتی به خانه برگشتیم، از خستگی پاهایمان درد می‌کرد. اما کسی از این وضعیت شکایت نداشت. درونمان آرامش شیرینی وجود داشت.

- احسان بیدار شو! بیدار شو!

- چی شده عرفان جانم؟!

- دیگر چه می‌خواست بشود. در یکی از بسته‌ها یک ژاکت بود که به

اشتباه در جیبش مقدار زیادی پول وجود داشته. بنده خداها حواسشان

نبوده ژاکت را با پولش داده‌اند! حتماً باید این پول را به آنها

برگردانیم. می‌دانی **یک میلیون تومان** پول است.



عرفان خیلی هیجان زده بود. به او گفتیم: «آرام باش! بالاخره راهی برایش پیدا می‌کنیم.»

آدرس خانه را پیدا کردیم.

پول، متعلق به پیرمرد بازنشسته‌ای بود که ژاکت خودش را به زلزله‌زدگان

هدیه کرده بود؛ ولی حواسش نبود که

حقوق ماهیانه‌ی خود را در آن جا

گذاشته بود.

پیرمرد ما را در آغوش گرفت و

برایمان دعا کرد و حالا چند روز است

که حس خیلی خوبی داریم.

فکر می‌کنم جواب خوبی‌هایی که

کردیم همان روز اول به صورت

صداقت و درستی به خودمان

برگشت.

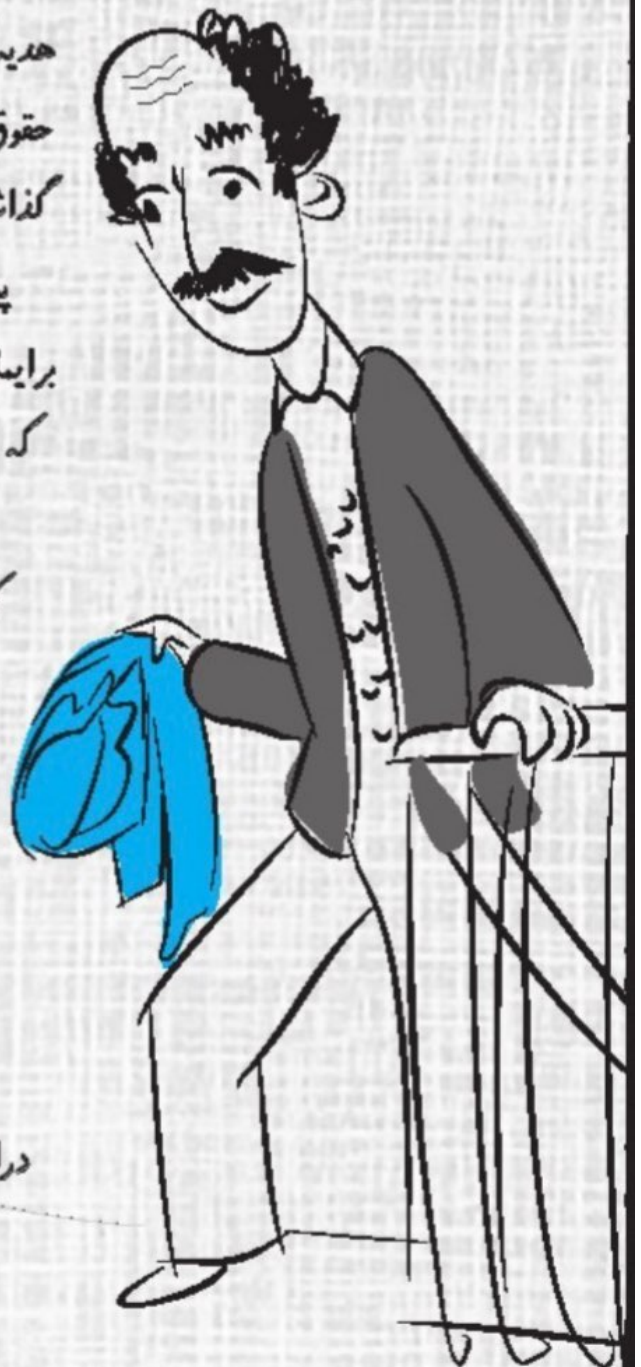
حس برادری و انسان‌دوستی

چیزی دیگر است. همیشه دست

یاری‌ات را به سوی کسی که در

تنگنا است و در راه مانده است

دراز کن برادرا



سؤال

ضرب النثل «از همان دست که بدهی از همان دست پس
می گیری» چه ارتباطی با این داستان دارد؟



صندوق نیکوکاری

برای شما خبر جدیدی دارم.

عرفان، سامان و من یک

سرمایه گذاری ای کرده ایم. می پرسید چه

سرمایه گذاری؟ **سرمایه گذاری نیکوکاری!**

از این به بعد پول تو جیبی هایمان را

جمع می کنیم و روی هم می گذاریم و کار

فوق العاده ای با آن انجام می دهیم. امروز در

کوچه با هم قرار گذاشتیم.

گفتم: «بچه ها لطفاً دست به جیب

شوید! سامان دست در جیبش کرد و از

پول تو جیبی اش، آن روز هرچه باقی مانده

بوده در صندوقمان انداخت.

در دست عرفان یک پاکت چیپس

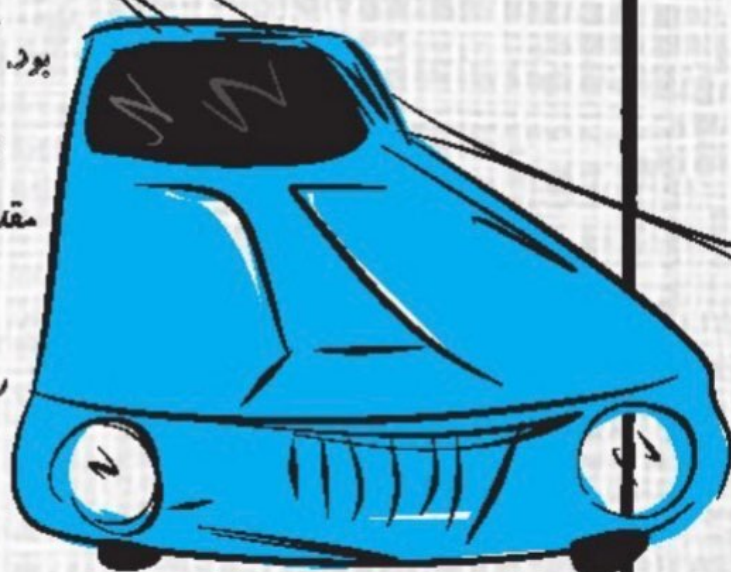
بود. یکی یکی یا دو تا دو تا می خورد.

به او گفتم: «عرفان جان! از شما هم

مقداری پول می خواهیم.»

- امروز من هیچ پولی ندارم! تا

ریال آخر را خرج کردم.



- چی؟ برای صندوق ما هیچی کنار نگذاشتی؟!

- دوست من! اسم خرجی روی آن است؛ باید خرجش کنی. منم خرج کردم تا تمام شود.

گفتم: «اما قرار ما این نبودا صندوق نیکوکاری چه زود فراموشت شد.»
عرفان صورتش رو کج و کوله کرد:

- من نیستم دوستم! امروز فکر کردم با پولم اگر چیپس بخرم؛ خیلی پیش تر خوشحال می شوم.

- واقعا که! هنوز به روز سوم نرسیده، یک نفر از این سرمایه گذاری خارج شد.

- ای بابا! چه می شود کرد؟ عرفان از گروهان خارج شد. چون او دست کشیده قرار نیست ما هم از هدفان دست بکشیم!

بعد از آن روز دو نفری به جمع آوری

پولمان ادامه دادیم. من و سامان. با

باقی مانده ی پول توجیبی هایمان کارهایی را شروع کردیم.





آن روز به بازار میوه تره بار
رفتیم و یک کیلو موز خریدیم.
بعد به خانه‌ی پیرزن محله مان

ننه فاطمه رفتیم و در زدیم.

ننه جون! برای تو هدیه‌ای کوچک داریم.

موزهایی را که خریده بودیم به او تقدیم کردیم. ننه فاطمه قوم و خویشی
ندارد و با حقوق بخور و نمیر بازنشستگی اش زندگی می کند. نمی توانم برایتان
توصیف کنم که ننه فاطمه چقدر از دیدن هدیه‌ی ما احساساتی شد و برایشان
دعای خیر کرد.

جیب‌هایمان را از آب‌نبات پر کرد. مهربانی با سالن‌دان کار زیبایی است. راستش را بخواهید روز بعد وقتی که پول‌هایمان جمع شد؛ برای دوستان نیازمندان که می‌شناختیم هدیه‌های کوچک خریدیم و با جان و دل، هدیه‌ها را به آنها دادیم.

حتی گربه‌های محله‌مان هم از این پول صندوق دوستی استفاده کردند ما برای آن‌ها هم شیر خریدیم.

در این مدت از عرفان ما هیچ خبری نبود. برای اینکه از او پول توجیبی‌هایش را نخواهیم، از ما فراری بود. اگر مهربانی از ته قلب نباشد کسی را نمی‌توان به آن مجبور کرد!!

با دیگر بچه‌محل‌هایمان مسابقه داشتیم. عرفان زودتر از

همه به میدان رفته بود و بلند

بلند داد می‌زد:

- پس، این تیم

کجاست؟! بیایید دیگر!



تیم محله‌ی مقابل، خیلی وقت است که حاضرند. تند و سریع، همان لحظه جمع شدیم. خیلی دیر نشده بود، سوت مسابقه را زدند. به دنبال توپ شروع کردیم به دویدن.

باید عرفان را می‌دیدید!!



انگار که توپ پینگ پنگ قورت داده بود
پایین بالا و پایین می پرید یک جا بند
نمی شد و پشت سر هم گل می زد.
تیم مقابل حیرت زده بود.
تا اینکه عرفان به توپ ضربه ی آرامی
زد توپ خورد به شیشه ی میوه فروشی و
شیشه شکست. هیچ کدام نفهمیدیم که
توپ چه طور توانست تا آنجا برود.
آقای میوه فروش داشت عصبانی به
سست ما می آمد. عرفان پشت من
قایم شده بود؛ می لرزید و می گفت:
«ککاککاک»

میوه فروش با عصبانیت دستش را بالا برد و پرسید: «کی این توپ را به شیشه زد؟ به من نشانش بدهید»

عرفان گفت: «وای خدا! اگر من را لو بدهید کارم تمام است!»
طوری ترسیده بود که آدم دلش برایش می سوخت. البته که ما او را لو ندادیم و به عنوان بازیکنان فوتبال به عمو میوه فروش قول دادیم که برای پنجره اش شیشه بخریم.

میوه فروش غرغرکنان به مغازه اش برگشت. در صندوق نیکوکاری مقداری پول مانده بود. مقداری هم از بچه های تیم جمع کردیم. بعد هم از آن جا یک راست به سمت شیشه فروشی رفتیم.
کار خرید شیشه بی دردسر تمام شد و رفت.

الان، عرفان دارد برای جمع آوری بودجه آماده می شود. به خاطر اینکه او را نجات دادیم؛ خیلی احساساتی شده و قلبش نرم شده است. روز پیش با همی پول توجیبی اش برای کل بچه های تیم آب نبات خرید کسی که محبت می کاره محبت درو می کند

سوال فلسفی - اخلاقی

دلیل اینکه انسان ها کار خیر و نیک انجام می دهند چیست؟
درباره ی آن فکر کنید و برای احسان بنویسید.

قطع ارتباط با دنیا

در کوچه با عرفان روبه‌رو شدم. از صورتش غم می‌بارید فوراً پرسیدم:
کشتی‌ها غرق شده رفیق؟

- کشتی؟ نه!! ارتباط با دنیا قطع شده!

- یعنی چی؟

- این طوری که پدرم بعد از دیدن نمره‌ی ریاضی‌ام، دسترس‌ام را به
اینترنت قطع کرد.

- هودوم!! که این طور. ناراحت نباش رفیق! ارتباط با دنیا که می‌گویی
یعنی بازی‌های کامپیوتری؟!

- در سخت‌ترین مرحله‌ی آخر بازی بودم. کم مانده بود برنده شوم که
اینترنتم قطع شد.

- ||| آخ حالا می‌خواهی چیکار کنی؟

- به کافینت می‌روم. بازی را در آنجا ادامه می‌دهم.

- اگر پدرت بفهمد که قانون منع بازی رایانهای را شکستی، چی؟

- از کجا می‌خواهد بفهمد؟ او الان سرکار هست. من هم به مامانم گفتم

که به کتابخانه می‌روم تا درسهایم را بخوانم.

- بیا نگاه کن! این هم کتاب و دفترم.
- عرفان جان! دروغ دروغو زود معلوم می‌شود.
- دروغ من به این زودی‌ها معلوم نمی‌شود رفیق! بیا با من!
هرچی گفتم نتوانستم عرفان را منصرف کنم. خب چی کار کنم؟ دوستم را
تنها بگذارم؟! نمی‌شود که ... با همدیگر به راه افتادیم.



بالاخره به کافی نت معلممان رسیدیم.
عرفان کتاب و دفترش را کنار گذاشت. نشست پشت رایانه. خودمان
را غرق در بازی کرده بودیم که در هیجانی ترین نقطه ی ممکن، یک دفعه
همه ی رایانه ها خاموش شد.
عرفان شوکه شد. پرسید:

چی شد؟ این جا هم یکی رایانه ها را از برق کشید؟

و به سرعت بلند شد



صاحب کافی‌نت گفت: «برق قطع شد. کاری نمی‌شود کرد بچه‌ها!»
گفتم: «آها! این هم عاقبت دروغ‌گویی! بیا ببین برق‌ها هم قطع شد.»
عرفان گوشش به این حرف‌ها بدھکار نبود.
گفت: «کافی‌نت دیگری پیدا کنیم. مگر نیست؟ بیا به
کافی‌نت دیگری برویم.»

ای خدا!!! امروز عرفان هرچی بگوید حرف، حرف اوست. امروز روز
خوب من نیست! بی‌میل و بی‌حوصله پشت عرفان راه افتادم. سوار
مینی‌بوس شدیم. رفتیم و اولین کافی‌نت را که دیدیم، واردش شدیم.
دو بچه‌ی دیگر هم به بازی‌های شبیه ما سرگرم بودند. گروهی چهار نفره
تشکیل دادیم و بازی کردیم. نمی‌دانم رایانه‌های اینجا سریع‌تر بود یا چی؟ ولی
خیلی بهتر بودند. همه کیف کردیم؛ خوشحال و شاد بودیم و مرحله به مرحله بالا
می‌رفتیم. تا اینکه صدای هیجان‌زده‌ی عرفان شنیده شد.

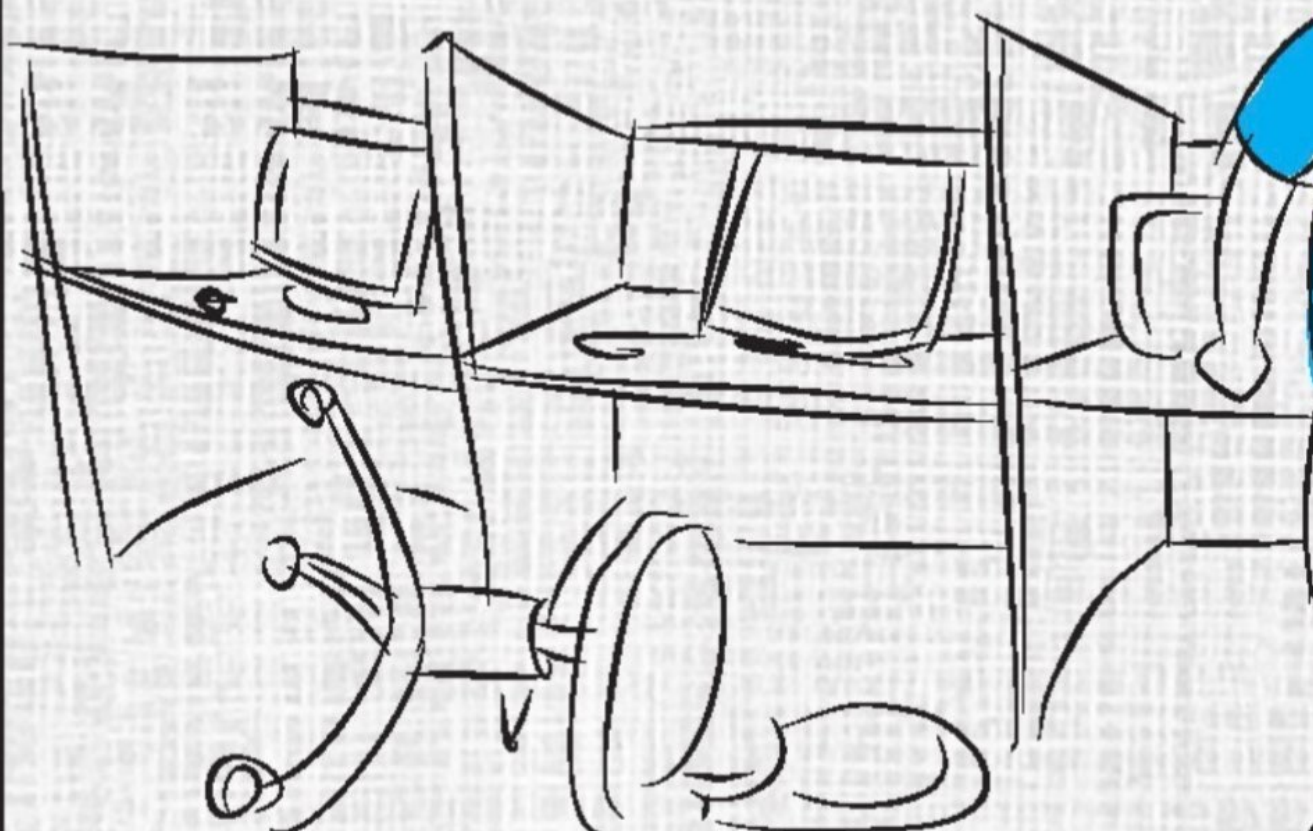
- هستان را بردم
یکی از بچه‌ها اعتراض کرد. گفت: «اصلاً هم این طور نیست!»
«دوستان برابریم.»
- باشه! تو این طور فکر کن! نگاه کن، بین امتیاز من چه قدر
است؟!
- برو بابا! بین مال من چه قدر است؟!!



عرفان و پسر بچه دعوایشان شد و شروع کردند به کتک زدن هم.
صاحب کافی نت جلو آمد و گفت «اینجا مگر میدان مشقت زنی
است؟» و پشت گردنشان را گرفت و همدی ما را بیرون انداخت.
گفت: «به خانه‌هایتان بروید!»

عرفان می‌خواست دوباره با آن بچه دعوا کند؛ اما خوب شد این دفعه
حرف مرا گوش کرد.

با هم به سمت ایستگاه اتوبوس به راه افتادیم.
وقت پایان کار کارمندها بود و هرکس به سمت خانه‌اش برمی‌گشت.
همان لحظه کنارمان ماشین ایستاد.



آه خدای من! مگر این ماشین بابای عرفان نیست؟
از شیشه‌ی ماشین سرش را بیرون آورد و پرسید: «بابا این سر و وضع
از کجا می‌آید پچه‌ها؟»



- ایام ... از ... از ... کِ کِ کتابخانه. از کتابخانه می آیم. عرفان یک
هیچین چیزهایی گفت.

عمو سینا گفت: «پیرید سوار شوید! تا به خانه برگردیم.»

فهیده بود که راستش را نگفتیم چون کتابخانه این دور و اطراف نبود.
تازه علاوه بر این، عرفان کتاب‌ها و دفترهایش را در کافی‌نتی که برکش
قطع شده بود جا گذاشته بود.

بی سروصدا به محله برگشتیم. کی فکرش را می‌کرد که با پدر عرفان در

آن محل روبه‌رو بشویم. واقعا که ... این شهر خیلی کوچک است!

حالا دیگر کار از کار گذشته بود و ما لو رفته بودیم. همیشه دروغگو لو می‌رود!

من و عرفان چون بدون اجازه‌ی بزرگ‌ترهایمان بیرون رفته بودیم، از رفتن

به بیرون خانه ممنوع شدیم. همان‌طور که فهیده این بار نه تنها با دنیا، بلکه

ارتباطمون با محله هم قطع شد. همین‌طور یک گوشه‌ی خانه نشستیم و به کاری
که انجام داده بودیم فکر می‌کردیم.

سوال اخلاقی

چرا بعد از لو رفتن دروغ، آدم‌ها پشیمان می‌شوند؟ چه کار می‌توان کرد

که قبل از دروغ گفتن، پشیمان شد؟

آشنایان جدید ما

امروز روز فوق العاده‌ای است. قرار است خانواده‌ی عرفان و ماء همه با هم به رستوران برویم.

چطور شد این تصمیم را گرفتیم؟
خاله صدیقه امروز شروع کرد به گیر دادن به عرفان!!



- نه شب به موقع می خوابی و نه صبح به موقع بیدار می شوی.
چقدر بی خیالی! به زندگی‌ت برنامه بده! منظم باش! یکی می خواهی
درست بشوی!

عرفان هم که طبق معمول داشت بازی می کرد با بی علاقه‌گی از
جایش بلند شد سرش را از بازی بلند کرد و
گفت:

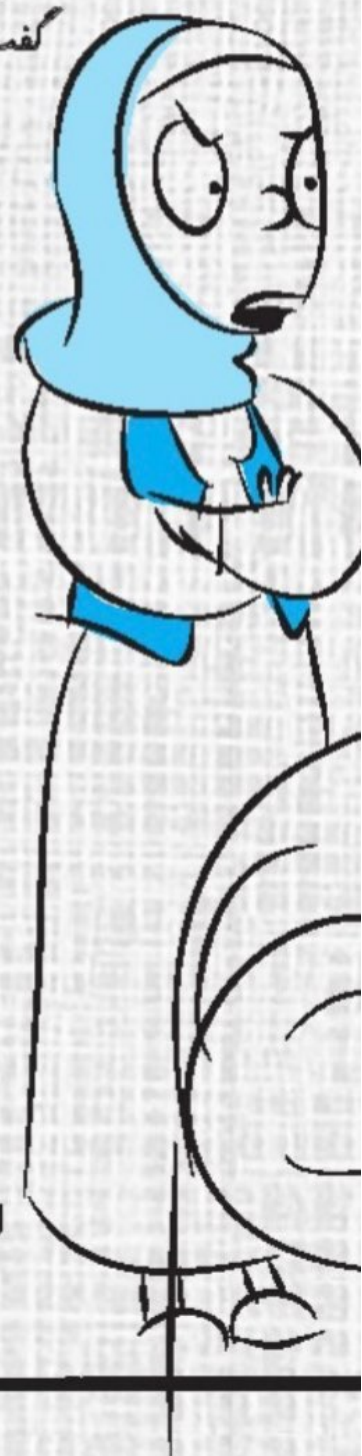
- برنامه چیه؟! خوردنیه؟ خب مامان درستش
می کنیم.

خاله صدیقه که حسابی قاطی کرده بود شروع کرد
به غرغر کردن.

همان موقع عمو سینا از در وارد شد و
برخلاف خاله صدیقه، حسابی حالش خوب
بود. رئیس شرکت حقوقش را اضافه کرده
بود. وقتی دید همسرش خوشحال و سر حال
نیست گفت: «هنگی به رستوران می رویم».

عرفان که تا لحظه‌ای پیش به سختی
حرف‌های مادرش را می فهمید، یک دفعه مغزش
شروع کرد به کار کردن و از خوشحالی بالا و پایین
پرید.

عرفان هر وقت اسم رستوران را می شنود
این طور از خود بی خود می شود.



عمو سینا برای غذا ما را هم دعوت کرد. قبول کردن دعوت، نشانه‌ی ادب و نزاکت است. ما هم قبول کردیم. الان دو خانواده با هم در رستورانیم. خانواده‌ی عرفان چهار نفر هستند، ما هم چهار نفر هستیم. با هم شدیم هشت نفر.

عمو سینا گفت: «هر کس هر غذایی می‌خواهد سفارش بدهد. لطفاً رو دریاستی نزنید!»

پیش خدمت منوی غذاها را آورد. من و عرفان شروع کردیم منو را با دقت نگاه کردن.



عرفان گفت: «نگاه کن این شیرینی‌ها را! وای!
دلم ضعف رفت!»

سپس نوبت سفارش دادن غذاها شد.
عرفان اجازه نداد کسی جز خودش، اول انتخاب کند
- اول از همه برای من دو تکه کیک شکلاتی،
بعدش یک سلطانی و یک اکبر جوجه.

پیش خدمت داشت سفارش‌ها را می‌نوشت
که عمو سینا شروع کرد به سرفه کردن و با ادب
گفت: «منظور پسر من این است که یک جوجه کباب
می‌خواهد.»



معلوم بود اگر این طوری پیش برود، عرفان کل رستوران را جلوی خودش

می‌چیند.

برگشت و گفت: «مگر قرار نبود هرچه دوست داریم سفارش بدهیم؟»

البته پیش خدمت به جای گوش کردن به عرفان به حرف‌های پدر او

گوش می‌کرد.

مدتی بعد سفره‌مان پُر از جوجه و کباب شد.

کنارش دوغ فراوان، یک مسمانی فوق‌العاده بود؛ راستش را بخواهید

عرفان هم کیک شکلاتی را فراموش کرده بود و از غذایش داشت

لذت می‌برد. در حالی که ما با خوشحالی مشغول غذا خوردن بودیم؛

دیدیم که دو کودک بیچاره و فقیر ظرف‌های غذایشان را به

پیش خدمت دادند و منتظر ماندند.

این صحنه توجهم را جلب کرد؛ از پدرم

پرسیدم: «این بچه‌ها می‌خواهند از

رستوران غذا بخرند؟»



پدرم بدون اینکه بچه‌ها متوجه شوند؛ زیر چشی نگاهشان کرد.
پدر گفت: «باید این طور باشد شاید بی کس و کار هستند.» خاله صدیقه که
این را شنید گفت: «وای! خیلی هم کوچک هستند! ما که داشتیم این طور
حرف می‌زدیم با توجه زیادی به بچه‌ها نگاه می‌کردیم.»
مدتی بعد بچه‌ها ظرف‌های غذاها را گرفتند و رفتند. پدرم و عمو سینا از
جایشان بلند شدند تا از موضوع سر در بیاورند.
با کنجکاوی منتظر ماندیم. چه بد! خبرها ناراحت‌کننده بود.
تا آنجایی که بزرگ‌ترها فهییده بودند، پدر و مادر این بچه‌ها فوت شده
بودند و آن‌ها در محله ما کنار مادر بزرگ پیرشان، با فقر زندگی می‌کردند.
صاحب رستوران که از وضعیت آن‌ها آگاه بود، هر روز دو ظرف به
آن‌ها غذا می‌داد. وقتی آن شب این را شنیدیم خیلی ناراحت شدیم و
همان شب تصمیم گرفتیم به این بچه‌ها رسیدگی کنیم.



• چند روز بعد

با نشانی که از صاحب رستوران گرفته بودیم، به خانه‌ی بچه‌های
یتیم رفتیم. مادر بزرگ پیری در را باز کرد.
مادرم و خاله صدیقه با مادر بزرگ گرم صحبت شدند.
بچه‌ها از دیدن ما، هم تعجب کردند و هم خوشحال شدند. در
مدت زمان کوتاهی انگار یک خانواده شدیم.
این طور شد که اولین گام‌های دوستی برداشته شد.
از این به بعد کس و کار این خانواده‌ی بی کس ما بودیم.
آن‌ها آشنای ما بودند و ما هم آشنای آن‌ها

سوال

چرا وظیفه‌ی ماست به کسانی که نیاز دارند کمک
کنیم؟ و اگر این کار را انجام ندهیم، چه اتفاقی می‌افتد؟
نظر خود را برای نویسنده‌ی داستان بنویس.



انتخابات مدرسه ما

در راه مدرسه هستیم و باز غم از صورت عرفان می بارد. عصر دیروز دوباره پدرش به او تذکر داده که: درس بخوان! چرا نمراتت پایین است؟ این طوری در آینده هیچ شغلی نمی توانی داشته باشی. عرفان در طول راه حرف های پدرش را تکرار می کرد و غم می زد. آن روز بعد از ظهر در کلاسبان انتخابات برای تعیین نماینده بود. معلم پرسید: «چه کسانی می خواهند نماینده شوند؟»

حداقل ده نفر دستشان را بلند کردند. بین این ها عرفان ما هم بود. ای خدا می دانم که هیچ علاقه ای به نمایندگی کلاس ندارد و معلوم نیست چرا دستش را بلند کرده! معلم به همه ی داوطلبان گفت: «بچه ها به شما یک هفته فرصت می دهم هر کس هر کاری را که قرار است موقع نمایندگی انجام بدهد! اعلام و روی تابلوی اعلانات کلاس نصب کند.»



هفته‌ی بعد رأی‌گیری می‌کنیم هرکس رأی بیشتری بیاورد نماینده است.



عرفان برای نماینده شدن دست به کار شد. روز بعد دیدیم که برای انتخابات کارهایی که می خواست انجام بدهد را نوشته بود و روی تابلوی اعلانات چسبانده بود. وقتی ما آن ها را دیدیم، دهانمان بازماند. «هم کلاسی های دوست داشتنی من! لطفاً من را به نمایندگی انتخاب کنید. اگر این کار را نکنید هیچ وقت پشیمان نمی شوید. زیرا:

- زنگ های تفریح را به بیست دقیقه افزایش می دهم.
- قیمت پیکویت و نوشابه ها را به نصف کاهش

- می دهم.
- برای مدرسه پلسترین می گذارم.
- اسم پچه های پر حرف را پای قلعه نمی نویسم.
- یک توپ بسکتبال بزرگ و ده تا میز پینگ پنگ
- برای مدرسه می خرم.

وعده‌های عرفان همین‌طور ادامه داشت و راستش را بخواهید ما هم باور کرده بودیم!

همه‌چیز به همین جا ختم نشد. عرفان دیروز کلی شیرینی به مدرسه آورد و بین بچه‌ها پخش کرد. شیرینی‌ها فوق‌العاده بود!! هنوز مزه‌اش در دهانمان مانده! امروز عرفان آب‌نبات هم بین بچه‌ها پخش کرد. فردا هم فندق و پسته قرار است بیاورد. تبلیغات انتخاباتی با سرعت ادامه داشت. همه‌ی بچه‌های کلاس کیف می‌کردند!

عصر آن روز حرف‌های خاله صدیقه را وقتی با مامانم داشت درددل می‌کرد شنیدم.

- آه! همسایه! اون روز برای مهمان‌هایم

دو سینی شیرینی پخته بودم. این پسر ما

برداشت برای هم کلاسی‌هاش برد. تازه

رفته از حساب پدرش

کلی از مغازه قرض کرده و

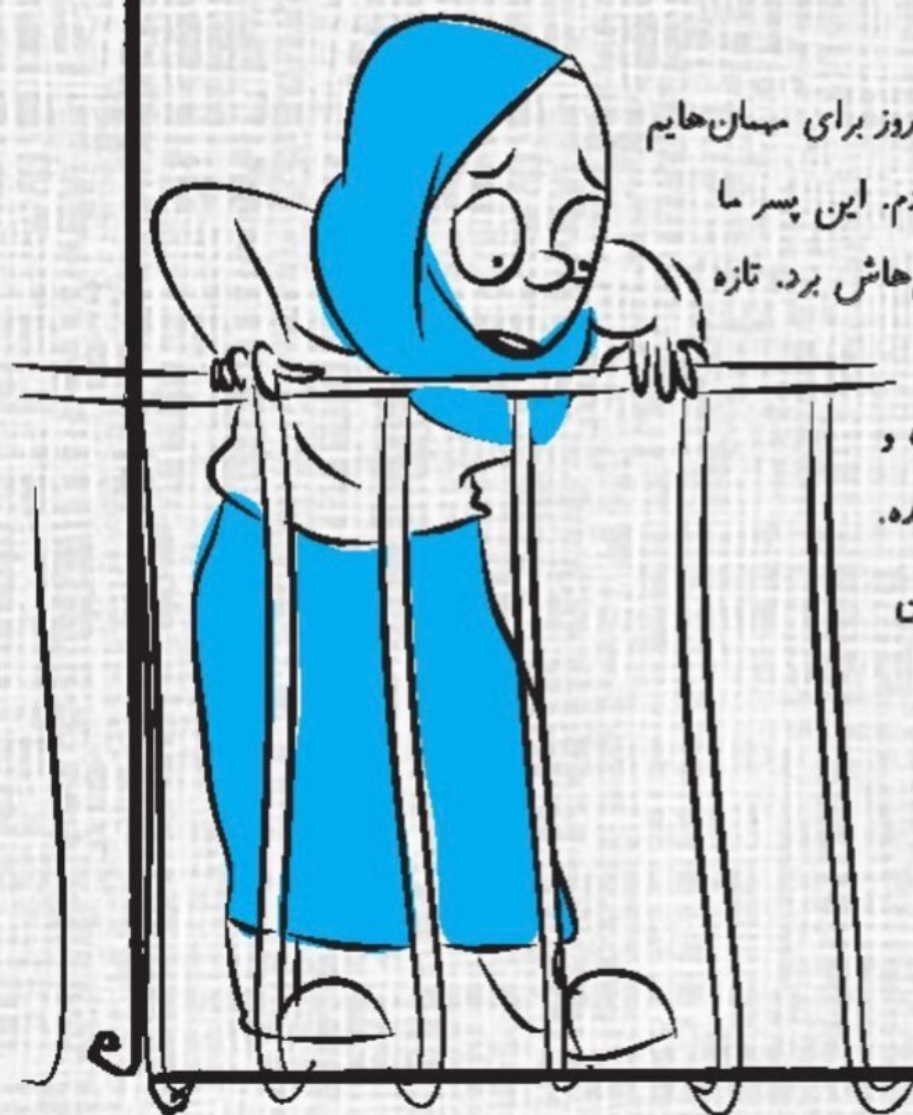
آب‌نبات و آجیل خریده.

چه کار می‌شود کرد با این

پسر؟

عاقبت این پسر چه

خواهد شد؟



بالاخره روز رای گیری فرا رسید. رای گیری انجام شد. رای ها را شمرده و
نماینده ی ما «عرفان جوادی» شد.

در حالی که همه برایش دست می زدند. با غرور و آرام آرام رفت جلو
ایستاد و از کسانی که به او رای دادند تشکر کرد. حال و هوایی داشت که
نگو و نپرس! انگار پاهایش روی زمین نبود
زنگ تفریح رفتیم و با دوستانم قایم باشک بازی کردیم. به عرفان گفتیم تو
هم بیا تا با هم بازی کنیم.

آقا عرفان سرش را بالا گرفت و گفت: «نماینده ها از این بازی های

مسخره نمی کنند!» با غرور
شروع کرد دور باغچه ی مدرسه
دور زدن. از آن روز به بعد
عرفان بازوبند قرمز نمایندگی اش
را همه جا به همراه داشت. در
کوچه و خانه حتی موقع خواب.
هیچ وقت آن را از بازوبندش باز
نمی کرد.



یک روز دوباره عرفان در مدرسه با بازوبند قرمزش داشت پز می داد.
عرفان ما به هوای اینکه نماینده استه خواست بدون صف ایستادن از بوفه
خرید کند جلوی بقیه ایستاده بود. با این کارش باعث هیاهویی شد که نگو و
نپرس!!

کسانی که در صف ایستاده بودند، چنان به سمت عرفان حمله ور شدند
که احتمال له شدنش وجود داشت. ولی عرفان دوید و به سختی جاناش را
نجات داد.



چند روز بعد بچه‌های کلاس به دنبال عرفان افتادند که چی شد
وعده‌هایت؟

بیسکویت‌ها و نوشابه‌ها چی شدن؟ پله‌برقی؟ میز پینگ‌پنگ زنگ‌های
تفریح طولانی، چی شدند؟ آخرین بار عرفان را موقع فرار از دست بچه‌ها
دیدم که بازوبندش را درآورد و پرت کرد.
فکر کنم داشت زیر لب غرغر می‌کرد که تو ناینده شدی! به من چه؟ و
از این حرف‌ها.

با خودش فریاد می‌زد:

خدای من ختم است.
- تا تو باشی دیگر
قول‌هایی ندهی که نتوانی
به آن عمل کنی. باید
همان طور که پدرت گفت
روی درس‌هایت تمرکز کنی.



سوال

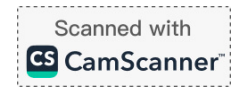
به نظر شما با کسانی که قول می دهند و به قولشان عمل نمی کنند باید چه رفتاری داشته باشیم؟ اگر کسی قول داد و به آن نتوانست عمل کند چه کاری باید انجام دهد؟



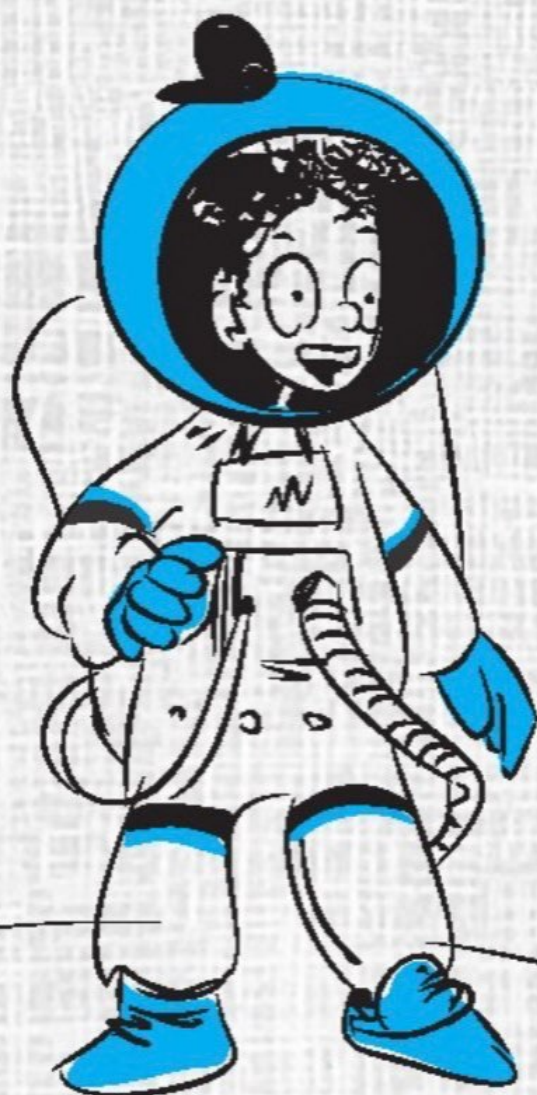
از این جا به مسئولین می‌گویم

حدس بزنید بینم ما کجا هستیم؟ به فکرتان هم نمی‌رسد ما کجا هستیم.
من و عرفان مهران یک برنامه‌ی رادیویی هستیم. دیروز یک مجری رادیو
به کلاس ما آمد. می‌خواست که در برنامه‌اش دو تا بچه شرکت کنند.
موضوع برنامه «بچه‌های شهر ما» بود. مجری پرسید: «از بین شما کدامتان
با ما صحبت می‌کند؟» ما هم همه با هم گفتیم: «من! من! من!» و
انگشتانمان را بالا بردیم.





خبه حالا از تو شروع می‌کنیم احسان. می‌دانی که موضوع مان «بچه‌های
شهر ما» هست. خب حالا بگو ببینم، با شهر، رابط‌ات خوبه؟
- بی‌نهایت عالی و زیباست آقا! من شهر را خیلی دوست دارم! اینجا
به دنیا آمدم و بزرگ شدم.
دوست ندارم از این جا، به جای دیگری بروم.
یک روز اگر خواستم بروم شاید به فضا رفتن فکر بکنم. من دوست دارم
فضانورد بشوم.



مجری: خب عرفان! تو چه چیزهایی دوست داری بگویی؟

- هوم؟! راجع به چی؟ احسان می خواهی به فضا بروی؟

موضوع ما رضایت از زندگی کردن در شهر است.

- او هوم کسی راضی ام، کسی هم ناراضی ام انگار. راستش را بخواهید به

این فکر می کنم که رضایت و

عدم رضایت من برای چه کسی

اهمیت دارد؟! جای دیگری برای

رفتن نیست که

- یعنی چی؟ من از این

جوابه خیلی چیزی دستگیرم نشد.

- منظورم این

است که الان

اگر بخواهم با

احسان به فضا

بروم، خیلی خطر

دارد. اگر بگویم ممنون

هستم و خوشحالم، دروغ

گفته ام. اگر بگویم راضی

نیستم هم پدرم عصبانی

می شود! داشتم می آمدم اینجا تاکید کرد که اینجا

حرف های قشنگ بزنم.



- عزیزم! چرا عصبانی بشود؟! اینجا آزادانه می توانیم راجع به ظرهایت
حرف بزنیم، حالا بگو ببینم از چی رضایت نداری؟!
- مثلاً از عمو حسین شیشه بر راضی نیستم. هر دفعه شیشه ای می شکنم،
پولش را از پدرم می گیرد. چه می شود یکبار مجانی شیشه بپردازد و پدرم دهوایم
نکنند؟!!



- یعنی می‌خواهی بگویی جایی برای فوتبال بازی کردن نیست؟
 - معلوم است که نیست! به همین خاطر، شیشه‌هایی که می‌شکند کردن
 ما می‌افتد. از این‌جا مسئولین دولت را صدا می‌زنم تا برای شیشه‌های
 شکسته بودجه در نظر بگیرند. آن‌وقت دیگر کسی ما را دعوا نمی‌کند.
 - خوب حالا دیگر در شهر چه چیزهایی هست که باعث دل‌گیری و
 ناراحتیتان می‌شود! تو بگو احسان.

- من همه چیزهای این شهر را دوست دارم. بهار و تابستانش را،
 - من زمستان‌اش را دوست دارم، مثلاً وقتی برف می‌بارد و ولی بیا

بین که شهر چه
 شهری می‌شود و چه
 ترافیک سنگینی!
 از این‌جا به
 مسئولین می‌گویم!
 وقتی برف بارید
 مدرسه‌ها را تعطیل کنند تا بتوانیم آدم برفی
 درست کنیم.

- برف بازی کنیم مگر نه؟! ۱۱



- خب حالا یک خاطره‌ی خوبتان
با شهر را تعریف کنید. بله احسان ...
تعریف کن.

- همه‌ی لحظه‌هام در این شهر
زیباست. هر نفسی که می‌کشم با
ارزش است. شهر من، تو بزرگ‌ترین
شهر کشورم هستی.

- یکبار من گم شدم. چه کنم شهر
خیلی شلوغ است. بعد یک آقا
پلیس مرا به خانه رساند.

خانواده‌ی ما هم بخاطر
اینکه من گم شدم،
حسابی از دست
من عصبانی شدند
از این جا به

مسئولین می‌گویم، این که شهر شلوغ است

تقصیر من است؟! وقتی گم می‌شوم، پدر و مادرم من را دعا می‌کنند.
عرفان دست از میکروفون نمی‌کشید و در طول برنامه می‌گفت: در شهر
همه چیز با پول است! لطفا بوفه‌هایی باشد که به بچه‌ها نوشابه‌ی مجانی بدهد
و یا بلیط‌هایی که بشود مجانی به شهر بازی رفت.



در هر محل یک استخر برای شنا باشد. ورود بزرگسالان به پارک ممنوع باشد.

و خیلی چیزهای دیگر ... مثلاً یک کسی باشد که کیف‌های سنگین مان را به مدرسه بیاورد.



چون عرفان ساکت نمی‌شد مجبور شدند برنامه را قطع کنند آخرین جمله‌اش هم این بود که از این جا باز هم به مسئولین می‌گویم.
فردا عرفان مثل قهرمان‌ها بود. اگر حرف‌هایی که زده بود در مدرسه انجام می‌شد، عالی می‌شد. منتظر جواب مسئولین هستیم.
به نظرتان جواب می‌دهند؟

سوال سیاسی

آیا به نظر شما مسئولین، توانایی انجام خواسته‌های ما را دارند؟ چرا
نمی‌توان هر خواسته‌ای را برآورده کرد؟

بکشید کنار، دارد می آید قان ... قان ...

عرفان گفت: این بزرگ ترها همه اش به فکر خودشان هستند.
پدرم برای خودش ماشین جدید خرید. مامان هم که امروز سفره‌ی نذری
داشت، گفت: به کوچه بیایم.

حسابی تنها مانده‌ام.

دل عرفان گرفته بود.

گفتم: چه عالی! ببین

کوچه‌ها برای ماست، با هم

می گردیم.

راستی گریه‌ی کوچولو

موچولوی ما کجاست؟ چند روز

است ندیدمش!

- آره واقعا نیست! چیکار

کند؟! حتماً او هم حوصله‌اش

سر رفته. شاید سگ شده باشد.



- امان از دست تو عرفان! مگر گریه سگ می‌شود؟!
- معلوم است که نمی‌شود. همانطور که از ما آدم بزرگ‌ها هیچ‌کس کاری
برنی‌آید گریه هم مجبور است تا آخر گریه بماند.
همین‌طور که عرفان داشت پشت سر هم حرف می‌زد ماشین سست
راست؛ توجه‌م را جلب کرد.

گفتم: آخر این دیگر چه جور ماشینی است!
یک لاستیک پیش‌تر ندارد. شیشه‌هایش
شکسته، کهنه و زهوار دررفته است. به یک
قراضه تبدیل شده.



عرفان گفت: «صاحبش می‌خواسته به
کهنه‌فروش بده، اینجا گذاشته.»

- به نظر من این ماشین را کهنه‌فروش‌ها هم نمی‌خرند.
روی صورت عرفان، یک خنده‌ی شیطننت‌آمیز پدیدار شد.
دقیقاً همان ماشینی که تو ذهنم داشتم، بودا پیر تا تو را بگردانم!

برای هر دوی ما بازی خوبی پیدا شده بود. ماشین از هر طرف داشت
می ریخت! خدا رو شکر فرمانش سر جایش بود. صندلی هایش کهنه و داغون
بودند و همانطوری مانده بودند.

همون موقع عرفان پشت فرمون رفت و من هم کنارش نشستم. آخ

جوون... بزن بریم!!!

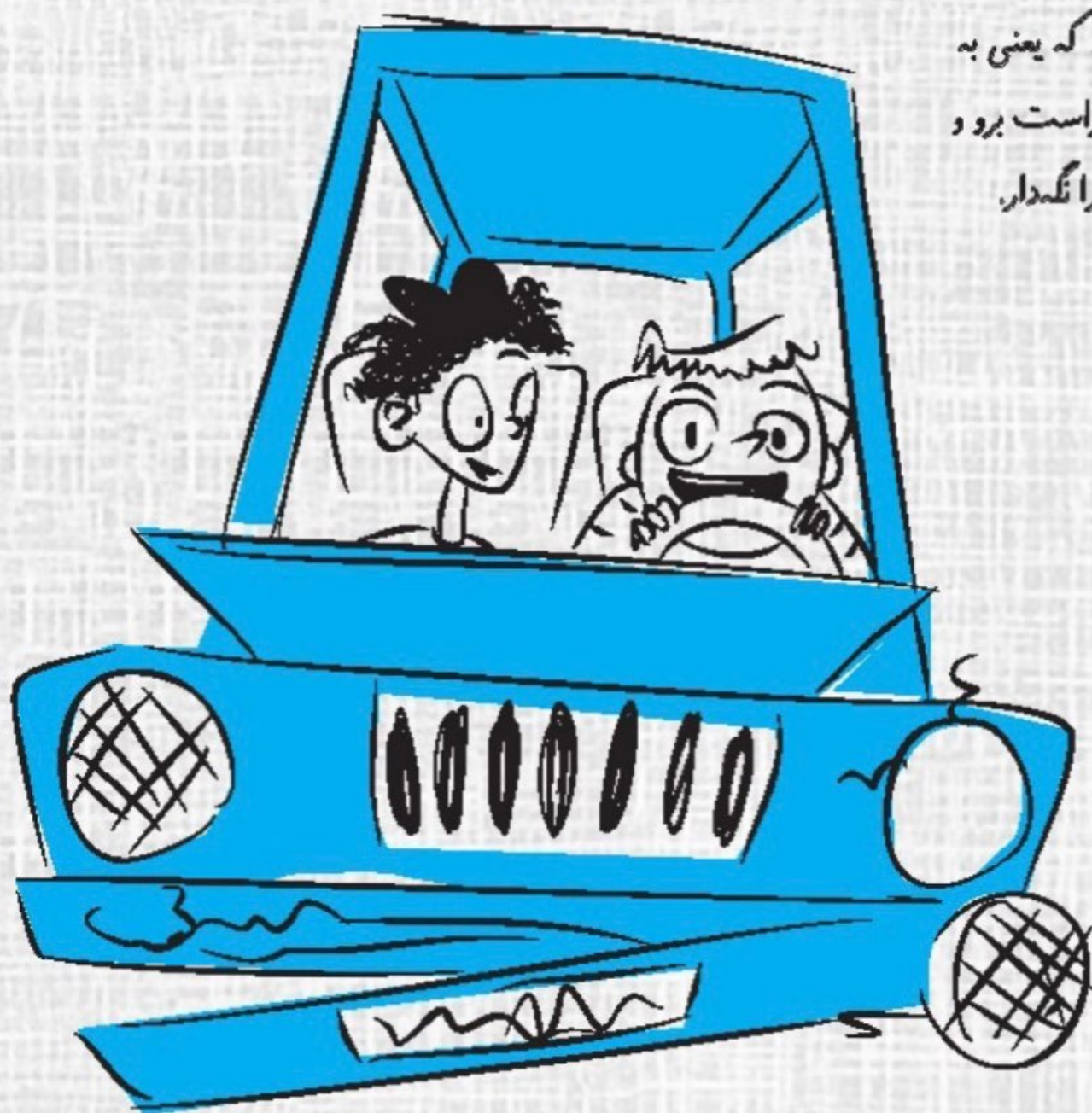
همین طور در حال بازی و کیف کردن بودیم که سامان کنار ماشین ظاهر شد

دستش را مثل پلیس ها

نگان داد که یعنی به

سمت راست برو و

ماشین را نگه دار.



عرفان هم یکدفعه فرمان را چرخاند. انگار که واقعاً به سمت راست رفتیم و ایستادیم.

انگار که واقعاً داریم رانندگی می‌کنیم.

هیجان زده بودیم.

عرفان دنده را دستش گرفت و تکان داد.

شروع کردم داد زدن.

- وقتی داری دنده عوض می‌کنی، ماشین بالا و پایین می‌پرد. ما هم

حالتان بهم می‌خورد.

- نترس! احسان جان! من تا دنده‌ی چهار می‌توانم بروم. تو فقط کافی

است محکم بنشینی.

عرفان همین که دنده را تغییر داد شروع کرد بر روی صندلی راننده خودش را

به سمت راست و چپ تکان دادن و صدای ماشین در آوردن. قان قان قان

... قان قان ... بکشید کنار!

خیلی داشتیم خوش می‌گذرانیدیم !!!

کی گفته ما ماشین نداریم؟ عرفان، فرمان را چسبیده بود و چشش را به

راه دوخته بود. انگار از اتوبان داشت با سرعت صد و هشتاد می‌گذشت. هر

دوی ماه در ماشین که حرکت نداشت و ساکن بود مثل دیوانه‌ها

این ور و آن ور می‌رفتیم؛ ولی آن قدر خوش می‌گذشت که اهیبت

نمی‌دادیم.

بعد هم عده‌ا دستش را دراز کرد:

- بفرمایید آقای مأمور! این هم گواهینامه‌ی ماشین!

سامان هم با جدیت فوق‌العاده مدارک را گرفت.

گفت: اوه‌سس ...

مدارک‌تان کامل است؛ ولی با این حال باز شما را جریمه می‌کنم.
عرفان گفت: «برای چی؟ من راننده‌ای حرفه‌ای‌ام! کجا اشتباه کردم؟»
- کمرند اینی‌تان را نبستید این جریمه‌اش خیلی سنگین است!



عرفان همان موقع کمرش را باز کرد و مثل کمرش ماشین از خودش آویزان کرد.

- بیا این هم کمرش اینی که می‌خواستید. حالا از سر راه کنار بروا ما داریم می‌رویم! قان قان ...

ما دوباره به راست و چپ خودمان را تکان دادیم. داشتیم به بازی ادامه می‌دادیم که یک ماشین کنار ما ایستاد. بابای عرفان بود. عمو سینا از ما پرسید:

- آهای بچه‌ها! آنجا چه کار می‌کنید؟

عرفان گفت: «داریم ماشین می‌رانیم. با راننده حرف نزید!» عمو سینا خیلی خندید.

گفت: «امان از دست شما بچه‌ها! بیاید شما را بگردانم.» اسم گردش با ماشین را که شنیدیم، چشم‌های همه ما برق زد. خیلی خوشحال شدیم.

سامان، عرفان و من سوار ماشین جدید عمو سینا شدیم. عمو سینا این قدر ما را گرداند که حد و حساب نداشت.



نوشابه خوردیم! ما را حتی بستنی میوه‌ای هم مهسان کرد.
 وقتی داشتیم به خانه برمی‌گشتیم، هگی خوشحال و شاد بودیم و از
 چهره‌هایمان شادی می‌بارید. دلگیری عرفان هم رفع شده بود. موقعی که داشتیم
 وارد ساختمان می‌شدیم، گفت:

- احسان جان این بزرگ‌ترها هم

انسان‌های خوبی هستند. نباید زود از دستشان

دلگیر و عصبانی شد. ما هم یک روز

بالاخره بزرگ می‌شویم.



من هم آن

موقع برای بچه‌هایم نوشابه

می‌خرم!

پیشنهاد

لیستی از کارهایی تهیه کنید که وقتی بزرگ‌تر شدید و

صاحب خانواده و بچه شدید، برایشان انجام می‌دهید و همچنین دوست دارید

الان، بزرگ‌ترها برای شما انجام دهند.